

امپراطور

سمیرا سیدی

تهران - ۱۳۹۵

«یا الله»

یا رب نظر تو بر نگردد

برگشتن روزگار سهل است

تقدیم به همسرم علیرضا

کوه استوار و محکم روزهایم...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سیدی، سمیرا.
عنوان و نام پدیدآور	: امپراطور / سمیرا سیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 25 - 9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۳۴۶۸۴۸

نشر آرینا: انقلاب — خیابان ۱۲ فروردین — خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ — ۶۶۴۹۱۲۹۵

امپراطور

سمیرا سیدی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-25-9

✱✱ فصل اول ✱✱

بلیت اعتباری را وارد مخزن کردم و با باز شدن گیت برقی از ورودی گذشتم، دست در جیب و بدون عجله لابه لای جمعیت عجول از پله برقی سرازیر و به سمت مترو رفتم، با رسیدن اولین ترن و باز شدن درهایش جمعیت بدون هیچ درکی از تمدن، با هل دادن و لایی کشیدن و فحش های آبدار، جا زدند و از سر و کول هم بالا رفتند برای داخل شدن، البته من هم کم نیاوردم و همراهی شان کردم!

با مشقت خود را داخل کشیدم و وارد قسمت عمومی شدم، درب ها به سختی بسته شد و صدای فحش کسانی که در شرف ماندن لای در بودند بالا گرفت، با حرکت مترو کم کم بوی عرق، لباس های دود گرفته، سیگار و جمیع بوهای خوب و بد در کنار هم فضا را پر کرد، مثل همیشه! خیلی زود از این که ایستگاه شلوغ صادقیه را انتخاب کردم پشیمان شدم، هرچند برای من هر چه شلوغ تر، بهتر!

تر و فرزندترین موقعیت را سنجیدم، فرد مورد نظرم را انتخاب کردم و در عرض چند ثانیه تصمیمم را گرفتم، نرم و آهسته خود را به سمتش کشیدم، دست چپم را به میله گرفتم و با دست راست کارم را شروع کردم. به مدد سر انگشتان باریک و متبحرم خیلی زود به مقصود رسیدم و کار تمام شد، نتیجه ی کار یک کیف پول بود که آرزو کردم پر باشد. تلفن همراهش هم مثل اکثر مسافران در دستش بود، این روزها مردم زرنگ شده اند!

خود را کنار کشیدم و تغییر موضع دادم، با اندکی بررسی و بازبینی دوباره شروع به شکار بعدی کردم، بعد از ایستادن مترو در اولین ایستگاه، با جیبی پر شده به سمت واگن زنانه رفتم؛ می دانستم تا چند لحظه ی دیگر صدای مردم بلند می شود، پس هرچه دورتر می شدم خطرش کم تر بود. خود را به قسمت زنانه رساندم، جایی برای نشستن نبود، انگشتان بی حس و گس شده از ترسم را به میله گرفتم.

واگن زنانه کمی خلوت تر بود، حداقل هوا و اکسیژنی برای تنفس داشت! زنی دست فروش از مقابلم گذشت که با صدایی بلند اجناسش را تبلیغ می کرد:

خانوما لاک هفت رنگ، رژ بیست و چهار ساعته همه رنگ، ریمل ضد آب دارم قیمت مناسب، مفت! بخر با گارانتی! دختر جوانی که کنارم ایستاده بود به زن دوره گرد پوزخندی زد و رو برگرداند. به قیافه اش می خورد دانشجو باشد! به درد من نمی خورد.

«این بدبختا هر چی دارن و ندارن خرج تیپ و قیافه و آرایش و شارژ تلفن می کنن!»

متوجه میخ نگاهم به خودش شد، نیم نگاهی به من انداخت، انگار از تیپ و قیافه ام خوشش نیامد که بینی اش را چین انداخت و فاصله اش را بیش تر کرد! حرصی شدم و خواستم درشتی بارش کنم اما باز به خودم گفتم:

«بی خیال!»

بی کار نماندم و با چشم اطراف و موقعیت های احتمالی را سنجیدم؛ خانومی با چادری بور و کهنه طرف دیگرم ایستاده بود، روبرویم سه خانوم میان سال با سبدهای خرید در دست، آن طرف تر زنی جوان با

کودکی شیرخوار در آغوش، چند دختر دبیرستانی و زنانی به نظر خانه دار و شاغل از هر نوع و دسته ای که نه به کارم می آمدند و نه فایده ای برایم داشتند!

«یا از من بدبخت ترن یا فوقش یکی دو درجه بهتر... منم تو مرامم نیست از بدبخت بیچاره ها بکنم.»

نفسم را با حرص فوت کردم، از آمدن به قسمت زنانه پشیمان شده بودم.

«آخه بچه پولدارا که مترو نشینی واسشون اُفت داره! بوی فرندشون چی می گه؟!»

شکم خالی ام به قار و قور افتاد، یادم آمد از دیروز ظهر چیزی نخورده ام!

امروز به اندازه ی کافی کاسبی کرده بودم، اولین ایستگاه از مترو پیاده شدم و در یک اغذیه کثیف سر راهی، دلی از عزا در آوردم، سانددویچی هم برای فاطمه خریدم و بدون هیچ عجله ای راه خانه را پیش گرفتم.

از دالان کوتاه گذشتم، پرده ی کنفی چرکین را کنار زدم و وارد حیاط سنگ فرش قدیمی شدم.

بچه های قد و نیم قد دور حوض گرد وسط حیاط می دویدند و جیغ های شادشان به آسمان بلند بود، ستاره خانم هم مثل اغلب اوقات رخت می شست و توی لگن مسی به لباس های نه چندان چرک فرزندانش چنگ می زد.

آخر و سواس این زن او را از پا می انداخت!

دستی به سر یلدا که در ته قطار هو هو کنان می دوید کشیدم و با محبت گفتم:

— باز تو چشم مامانتو دور دیدی بچه؟ برو یه لباس درست بپوش سرده!

در همان حال چشمی در حیاط چرخاندم و با اخمی غلیظ ادامه دادم:

— مردم هست، بدو ببینم دختر خوب. بی حرف و چانه دوید در پی امرم. خندان سر تکان دادم و از پله های سنگی بالا رفتم که میانه ی راه صدای ننه حسن درجا میخکوبم کرد:

— به به اوغور بخیر لی لی خانم، کجا بودی تا حالا؟! حوصله ی نیش و کنایه هایش را نداشتم، با رویی ترش جواب دادم:

— قبرستون. پوزخندی بر لبش نشست:

— سلام می رسوندی! با بدجنسی نگاهش کردم:

— اتفاقا اونام سلام رسوندن، دلتنگتن و منتظر میزبانیت! چشم هایش ریز و صورتش برافروخته شد:

— زبونتو مار بگزه ایشالله! بی خیال خندیدم. به سمت اتاق فاطمه چرخیدم و او را لبخند به لب در آستانه ی در به انتظار خود دیدم.

— سلام. دیر کردی! داشتم نگران می شدم. چشم هایم را دزدیم و گفتم:

— کارم طول کشید. از سر راه کنار رفت و به داخل دعوتم کرد.

— بیا تو چایی تازه دمه.

کفش هایم را کندم و وارد اتاق محقرش شدم. چادرش را از سر کند و آویز جالباسی کرد:

— داشتم می اومدم دم در ببینم کجا موندی! ساندویچ را روی طاقچه گذاشتم و گفتم:

— من هر جا برم کفتر جلد همین جام، بر می گردم بالاخره. با دیدن ساندویچ، همان طور که چای می ریخت ترش و بدعق پرسید:

— با کدوم پول خریدی؟ لبم را با زبان خیس کردم و خسته از بگو مگوهای همیشگی سر این موضوع جواب دادم:

— نترس حُناق نمی گیری! ذوق زده و امیدوار نگاهم کرد:

— برگشتی پیش زیور خانم؟ چشم غره ایی نثارش کردم و با اوقات تلخی گفتم:

— نخیر، پیش اون برنگشتم. لب هایش آویزان شد:

— پس... برای این که خیالش را راحت کنم، رُک و بی پرده گفتم:

— همون کار همیشگی... آه تأسف بارش از سینه بلند شد و ناله کرد:

— لی لی! غریدم:

— می خوری یا نه؟ لب برچید:

— مال حروم از گلوم پایین نمی ره.

— به درک!

ساندویچ را برداشتم و عصبی به سمت دخمه‌ام پا تند کردم. وارد اتاق شدم، ساندویچ را گوشه‌ای پرت کردم و لباس‌هایم را از تن کردم. فاطمه احمق است، یک احمق تمام عیار! انگار نمی‌خواهد بفهمد که نمی‌شود و نمی‌گذارند که بشود! انگار یادش نمی‌آید همین هفته‌ی پیش با چه فضاحتی از کار بی‌کارم کردند، کاری که با بدبختی پیدا کرده بودم! حتی او هم چشم‌هایش را روی جفا و ناکسی‌های اطرافمان بسته! بغضی را که ناخوانده مهمان گلویم شده بود با حرص پس زدم و به خودم توییدم:

— وقتی زر زرن که نازکش داشته باشی.

تلویزیون عهد قیف علیشاهم را محض پرتی حواس روشن کردم تا برای ساعتی هم که شده سرم گرم شود. نیمه‌های شب از سر و صدا و داد و فریاد یونس و فاطمه که برنامه‌ی تکراری هر شب‌شان بود بلند شدم. دندان‌گزیدم، خودخوری کردم، لگد به در و دیوار کوبیدم تا جلوی خودم را بگیرم و طبق خواسته‌ی فاطمه مداخله نکنم و شکم یونس نمک به حرام را سفره نکنم.

کم‌کم صدای‌شان فروکش کرد و بعد از ساعتی تنها حق‌های ضعیف فاطمه سکوت تلخ دیوارها را می‌شکست.

چشم‌هایم نم برداشته بود. کاش می‌توانستم و از این منجلا ب بیرون می‌کشیدم... کاش می‌شد، کاش اینقدر تنها و بی‌پناه نبودیم.

سرد و یخ زده زیر پتو مچاله شدم، سرد شده بود... باز هم زمستان... فصلی که از آن بیزار بودم!

سرمای هوا برایم ارمان شروع بدبختی‌هایم بود... هشدار و آونگ

نزدیک شدن سالگرد آن اتفاق نحس... چند سال شده بود؟

سیزده سال؟ چهارده؟

همراه با آهی جگرسوز غلت زدم. همیشه این‌روزها سیاه‌تر از هر وقتی بود، حتی اگر به روی خودمان هم نمی‌آوردیم تلخی و نحسی‌اش نمی‌رفت و کم‌رنگ نمی‌شد... هیچ‌وقت!

سرم را بالا گرفتم، چانه‌ی گرد و سفیدم جلو آمد و موهای سیم تلفنی‌ام آرام روی کتفم ریزش کردند، ریشه‌های رنگی نصب شده به دیوارها روی برخی از قسمت‌های صورت سفید کک مکی‌ام سایه می‌انداخت، آفتاب ملایم اول زمستان پوست نازکم را نوازش می‌داد و گرم می‌کرد.

با شوق دور خودم چرخ می‌زدم و گل‌های دامن پر چینم باز شد، نوک کفش‌های تق تقی سفید پایون دارم خودش را نشان می‌داد و دلم غنچ می‌رفت.

صدای خنده‌ی شادم به آسمان بلند شد... موهای مرتب شده‌ی خوش‌رنگم از تنم جدا شده بود و زیر نور آفتاب می‌درخشید.

— لباس تو کثیف نکنی و روجک!

سرجایم ایستادم، سرم گیج می‌رفت ولی خنده نرفته بود... به مامان که بالای ایوان ایستاده بود زل زدم و گفتم:

— چشم مامان جون.

لبخند مهربانی زد و گفت:

— برو دختر خاله‌ت رو پیدا کن بی صدا بازی کنین، تو دست و پا نباش

دخترم.

هنوز حرفش تمام شده نشده از جا کنده شدم و با ذوق دنبال فاطمه رفتم.

لی لی کنان از میان مردهایی که روی نردبان ریشه می بستند و کسانی که صندلی می چیدند رد شدم، دستی داخل حوض فرو بردم و سیب سرخی برداشتم، زن دایی که داشت میوه ها را داخل حوض می ریخت دست به کمر ایستاد و با خنده نگاهم کرد:

– نوش جونت خوشگل خانمم، لباس تو کثیف نکنی ها، تا شب خیلی مونده، من نمی دونم شما و روجکا رو چرا اینقد زود حاضر کردن!

با خنده چرخ می زدم... دلم برای گل های دامنم تنگ شده بود، سیبی هم برای فاطمه برداشتم و دوباره با لی لی راه افتادم، دایی طاها دستی به سرم کشید و عمو احمد تشر زد که توی دست و پای شان نباشم، بی صدا و به سرعت از آن ها دور شدم و به انتهای باغ رفتم.

فاطمه را روی تاب درختی مورد علاقه مان پیدا کردم، قرارگاه مخفی ما! جای دنج مخصوصی که هیچ کس از اعضای خانواده به آن سر نمی زد و بازی های دخترانه ی ما را خراب نمی کرد.

فاطمه لباس عروس سفیدی به تن داشت، موهایش بالای سر جمع شده بود و با تور و نیم تاجی براق، عروسی کوچک را تداعی می کرد. حسودی کردم که چرا من لباس عروس نپوشیده ام!

صدای مامان توی گوشم زنگ خورد:

– آخه فاطمه خواهر داماده، لباس توام خیلی قشنگه که عسلکم.

لب برچیدم، ذوقم کور شده بود، با بدجنسی گفتم:

– عروس عرووووس دومادو ببوووس!

از این که روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم ذوق کردم.

چینی ظریف بین ابرو انداخت و حرص آلود گفت:

– من ع روس نی می شم... هیچ وخت.

دستانم را به کمر زدم و با ژستی طلبکار گفتم:

– اهنّا... پس چرا لباساشو پوشیدی؟

ذوق زده دستی به لباسش کشید و با تفاخر گفت:

– خب خوشگله!

لجم گرفت و زیان دراز کردم:

– هیچم خوشگل نیست.

بغض کرد:

– واقعی؟

طاقت غمش را نداشتم حتی وقتی لباس مورد علاقه ام را می پوشید، با دلجویی گفتم:

– نه... الکی گفتم.

خندیدم... خندیدم... سیب را در دستش گذاشتم، چشم هایش برقی زد و دستانم را با شوق گرفت:

– بریم بازی.

لحظاتی بعد صدای خنده های شاد ما بود که از هر طرف شنیده می شد.

پشت درختی پنهان شدم و آهسته خندیدم، فاطمه دنبالم می گشت و مثل همیشه نمی توانست پیدایم کند.

هوا مه آلود بود!

صدای مامان توی گوشم پیچید:

– لیلی... کجایی مامان؟

داد زدم:

— من اینجا و به سمت صدا راه افتادم.

— لیلی... کجایی؟

با صدایی لرزان جواب دادم:

— مامان... من اینجا.

— لیلی...

قدم‌های نامطمئنم را در مه غلیظ سفید گذاشتم و ترسیده‌تر از قبل گفتم:

— مامان!

صدای مامان از دور دست می‌آمد و نامم را فریاد می‌زد:

— لیلی... لیلی... لیلی...

با بغض گوش‌هایم را گرفتم، وحشت کرده بودم.

صدای مامان تبدیل شده بود به ضربه، کوبش، فریاد... و این آزارم می‌داد.

چشم‌هایم را بستم و جیغ کشیدم.

با سر و صدایی که از حیاط می‌آمد، چشم‌هایم از هم گشوده شد.

صدای کوبیدن مشت‌های محکم ننه حسن به در مستراح شنیده می‌شد، فغانش به آسمان بلند شده بود و داد می‌زد:

— پاشو بیا بیرون، اون شیر صاب مرده رو ببند مردک. مگه رفتی حموم دومادی؟!

هنوز مست خواب بودم، خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و غلت زدم، از حالت طاق باز دمر شدم و روی شکم خوابیدم.

آرزو کردم کاش رویای شیرینم تمام نمی‌شد، هنوز شیرینی آن سیب سرخ زیر دندانم بود.

دلم می‌خواست بمیرم اما فقط یکبار دیگر نگاه پر از عشق مامان و

صدای مهربانش را تجربه می‌کردم. با امیدواری چشم‌هایم را بستم تا شاید دوباره برگردم به خواب شیرینم... حتی اگر آخرش باز هم به کابوس ختم می‌شد.

اما با آن همه قیل و قال مگر می‌شد! سر و صدای بیرون هر لحظه بلندتر می‌شد، عصبی سر جایم نشستم و با چشم‌هایی سرخ و ابروهایی در هم به در اتاق خیره شدم، زیر لب غر زدم:

— آخ که دلم می‌خواد پاشم برم زنیکه‌ی باتری قلمی رو بشورم پهن کنم رو بند، سر صبی به مستراح رفتن مردمم کار داره! یه روز نمی‌ذاره ما با خیال راحت کله بذاریم!

غضبناک خودم را روی تشک انداختم و مابقی ناله‌هایم را در ذهن ادامه دادم:

«خدا رحم کرده صابخونه نیست. این اردشیر خان بی‌کاریه کلمه بهش گفت حواست به زار و زندگی ما باشه این آفتابه دم خلا خیالات برش داشته شیش دونگ خونه ارث ننه‌شه! باز دوباره روزمو با صدای نحس این خاله واق واق شروع کردم.»

ناامید نگاهم را برگرداندم سمت پنجره‌ی اتاق که با پرده‌ی حریر چرکی مزین شده بود، از زاویه‌ی تابش آفتاب به اتاق حدس می‌زدم نزدیک ظهر باشد.

دوباره صدای ننه حسن و مشت‌هایی که به در مستراح می‌کوبید بلند شد.

با فکی منقبض غریدم:

— ای بابا... هنوز که صدای این عفریته می‌آد! خدایا خودت شاهدی منم به این کار نداشته باشم این به من کار داره!

با جستی فرزو سریع از جا پریدم، روسری‌ام را به سرم کشیدم و

نفس زنان در را باز کردم، صدایم را سرم انداختم و خطاب به او که دست به کمر کنار در مستراح ایستاده بود گفتم:

— دِ آخه کنیز حاج ملا باقر به تو چه که کی تو مستراح چیکار می‌کنه؟! هر روز باید با صدای نحس تو چشامو باز کنم؟!

چشم‌هایش گرد شد، با حیرت ناشی از خشم و غضب ناگهانی من زیانش لال شد، اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و شتاب زده و غران جواب داد:

— تو یکی دهنتو ببند ایکبیری، من مامورم نذارم کسی بیش‌تر از دونگش مصرف کنه.

قدمی به سمت نرده‌های محافظ ایوان برداشتم، در همان حال خونسرد پوزخند زدم:

— او هوک! پیاده شو با هم بریم شلغم خانوم... هوا ورت داشته فک کردی منیجر برج العربی؟! اون اوشگول تپه اگه آدم بود که تو رو مفتش اینجا نمی‌کرد.

با قیافه‌ای برزخی توپید:

— وختی اردشیر خان اومد و آمارتو بهش دادم و با یه اردنگی انداخت بیرون می‌فهمی اوشگول تپه و شلغم کیه!

به مسخره با زاری و التماس جواب دادم:

— وای نه... حالا من چی کار کنم؟ اگه بندازم بیرون که بدبخت می‌شم. و جدی ادامه دادم:

— این شمرخونی رو برو واسه یه بدبخت دیگه بکن، من از ورورات نمی‌ترسم.

منتظر جوابش نشدم، با قدم‌هایی تند برگشتم داخل اتاق و در را محکم به هم کوبیدم.

هنوز صدای غرغره‌هایش را می‌شنیدم، اما کم‌کم صدا ضعیف و در نهایت خاموش شد.

به دیوار مجاور در تکیه دادم، آرام سُرخوردم و روی زمین نشستم و با دلی گرفته به فکر فرو رفتم:

«آخه این چه زندگی سگیه که من دارم؟ هر روز خدا بساطم همینه حالا به ننه حسن نپریم یکی دیگه پیدا می‌شه! اصلا هدف خدا رو از خلقت خودم درک نمی‌کنم! یه بدبخت کم‌تر چی می‌شد ارباب؟ به جایی بر می‌خورد؟»

دست‌ها را ستون بدن کردم و از جا بلند شدم، به سمت طاقچه‌ی کوتاه اتاق رفتم و روبروی آینه‌ی کدر و ترک خورده ایستادم، روسری از سر کشیدم، شانه‌ی سبز دانه‌دار کنار آینه را برداشتم و به خرمن موهای سیاه تلفنی‌ام کشیدم.

و باز در بدبختی‌هایم غرق شدم:

«باید دنبال خونه بگردم.. می‌دونم اوضاع به زودی کیشمیشی می‌شه، اردشیر خان می‌دونه بی‌کارم برای همین فقط منتظره سر ماه بشه و طلب کرایه کنه، خیلی زور بزنی شاید بتونم کرایه‌های عقب افتاده شو جور کنم! ولی چی می‌خواد جور زبون سرخ‌مو بکشه؟ امروز فرداست که همین زبون و سایلمو بده زیر بغلم و باز از سر نو غزل خانوم! باید عین این پاسوخته‌ها از این کوچه به اون کوچه از این خونه به اون خونه انقد بگردم تا یه دخمه‌ای مثل این خراب شده پیدا کنم.»

زیر لب زمزمه کردم:

— چند روز به آخر ماه مونده؟

با کمی فکر به خاطر آوردم:

«دیروز ابی شیلنگ می‌گفت پونزدهمه، پس امروز باید شونزدهم

باشه، چهارده روز وقت دارم برای جور کردن کرایه این خراب شده، پول جیب زنیم که برکتی نداره! چیزی نمی‌مونه لامصب! آگه الان فاطمه بود می‌گفت چون حرومه! حاج آقا یزدی محلم می‌گه حرومه... ولی من می‌گم نه... حروم دل شکسته‌ی منه، حروم شکم گرسنه‌ی منه، حروم ریختن اثاث تو خیابونه!»

شانه را سرجایش پرت کردم و به سمت جالباسی ایستاده‌ی بغل در رفتم، مانتوام را فرزند و سریع پوشیدم، شالی به سر کشیدم و روی آن کلاه هیپ هاپ طرح جمجمه‌ای که تازگی از جمعه بازار خریده بودم و علاقه‌ی خاصی به آن داشتم بر سر گذاشتم. شاید در نظر عده‌ای حتی مضحک بود اما برای من راهی برای خالی کردن عقده‌هایم به شمار می‌آمد.

از در بیرون رفتم و قدم به ایوان گذاشتم.

ننه حسن طبق معمول پای حوض نشسته و دیده‌بانی می‌داد! بچه‌ها هم می‌دویدند و بازی می‌کردند، اقدس خانوم و مرضی خانوم همسایه‌ی اتاق‌های مجاور هم مثل همیشه در حال جر و بحث بودند!

خنده‌ام گرفت و از ذهنم گذشت:

«اینام سر همه چی به هم می‌پرن! سر ظرف شستن، رخت پهن کردن، غذاپختن! از من دیوونه‌تر باز این دوتان!»

نگاهم چرخید و روی در بسته‌ی اتاق بغلی قفل شد، اخم‌هایم درهم رفت و زیر لب غریدم:

— حتما شوهر بی‌غیرتش خونه‌س که این هنوز بیرون نیومده!

نفسم را با صدا بیرون فرستادم، یاد شب قبل و سر و صداهایشان افتادم... کاش می‌توانستم فاطمه را از این برزخ نجات دهم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و سرخورده و عصبی با سرعت به

سمت پله‌های ایوان حرکت کردم.

هم‌زمان با گذاشتن اولین قدم روی زمین، اکبر آقا هم از مستراح درآمد و حیاط را به وجودش مزین کرد! ننه حسن نگاه چپی به او انداخت و زیر لب غرغر کرد.

اما تشرش این‌بار گریبان بچه‌ها را گرفت و به طفل‌های بی‌گناه توپید، انگار در آن لحظه زورش فقط به آن‌ها می‌رسید! بچه‌ها ساکت و سرخورده گوشه‌ای خزیدند.

لب به دندان گزیدم تا لیچاری بارش نکنم، در دل گفتم:

«بچه‌های طفل معصوم رو چی کار داری! نکنه مصرف اکسیجن شون بالا رفته؟! نه که اینجا کاخ سفیده، حیغه اکسیجنش حروم بشه!»

حوصله‌ی یکی به دو کردن نداشتم والا حتما تیکه‌ای پدر و مادر دار نثارش می‌کردم.

با اخمی غلیظ به سمت دالان خروجی رفتم، در فلزی زنگ زده را با فشار محکمی باز کردم، قدم داخل کوچه‌ی باریک و شلوغ محله گذاشتم و در را بستم.

نگاهی سرسری به اطراف انداختم، چشمم به جمال علاف‌های محل که چند متر بالاتر دور هم جمع شده بودند و به هر بنی‌بشر و رهگذری تیکه می‌انداختند روشن شد.

با یکی دو نفر از آن‌ها رفاقت داشتم، می‌توانستم ساعتی کنارشان بمانم و با مسخره بازی و بگو بخند وقتم را تلف کنم اما در آن لحظه حوصله‌ی هیچ‌کدام‌شان را نداشتم... تلخ بودم و خوب می‌دانستم چرا!

به سمت مخالف جهت آن‌ها حرکت کردم، اسی حلبی یکی از کسانی که می‌شناختم متوجه‌ام شد و با صدای بلندی گفت:

— به به لی لی خانوم... کجا با این عجله؟

همان طور که می‌رفتم جواب دادم:

— سرکار!

ابی شیلنگ که کنارش ایستاده بود خودش را وسط انداخت و با زهرخند گفت:

— خدا قوت... دستت پر توون!

اسی هم تایید کرد و هرهر خندیدند، جواب‌شان را ندادم، می‌دانستم آمارم را دارند و همین عصبی‌ام می‌کرد.

آن‌ها خبر نداشتند من چه فلاکتی کشیدم تا به این نقطه رسیدم پس حق نداشتند قضاوتم کنند، کارم شاید در نظر همه بد بود، خیلی بد... اما برای منِ لاعلاج فقط خود خدا می‌دانست چقدر تلاش کردم و نتیجه ندیدم، آخریش هم همین یک ماه پیش.

حوالی عصر خسته و کلافه داشتم برمی‌گشتم، برعکس روز قبل دست لاف خوبی نکرده بودم و بی‌حوصله بودم، نزدیک خانه در یکی از کوچه‌های باریک و قدیمی رخ به رخ زیور خانم در آمدم، نمی‌توانست نادیده‌ام بگیرد و یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد، می‌توانستم دنیایی از شرم را زیر نگاه خجلش ببینم، اما چه فایده! دندان‌گزید و راهش را عوض کرد، حق داشت من هم بودم همین کار را می‌کردم.

سرکوچه دوباره اراذل و اوباش را دیدم که هنوز داشتند هر و کر می‌کردند!

پسر بچه‌ای تخس با دو از کنارم رد شد و تنه‌ی محکمی به پهلوی چپم زد، تلوتلو خوردم و صورتم از درد به هم پیچید، در همان حال زار و نزار داد زدم:

— مگه گبرت نیارم تخم جن!

چشمم افتاد به علاف‌ها که با نیش باز نگاهم می‌کردند، چشم غره‌ای

نثارشان کردم و زیرلب گفتم:

— شیطونه می‌گه عقده‌ی همه‌ی بدبختی‌امو سر اینا خالی کنما.

در را با ضرب پا باز کردم و رفتم داخل، سکوت و آرامش در خانه‌ی قدیمی و آجرنما موج می‌زد. خدا را شکر از قیل و قال صبح خبری نبود، حوصله‌ی آن‌ها را دیگر نداشتم.

کنار حوض نشستم و نفسی تازه کردم، چشمم افتاد به در باز اتاق فاطمه!

«پس جسد از خونه رفته!»

بلند شدم و به سمت اتاقش قدم برداشتم، پشت در لحظه‌ای ایستادم و سرک کشیدم، آهسته صدا زدم:

— فاطمه... فاطمه جان؟

از پشت سر صدایش بلند شد:

— من اینجا لی لی.

برگشتم سمتش... با دیدن صورتش یک لحظه نفسم رفت، چشم‌هایم را با درد بستم، اما خیلی زود جای حیرت و تاسفم را خشمی بی‌افسار گرفت، دوباره نگاهش کردم این بار با غضب و انزجار! نصف صورتش کبود و گوشه‌ی لبش ورم کرده و جای زخم دیشب هنوز تازه بود، با نفسی آتشین زمزمه کردم:

— مگه من این مرتیکه رو نبینم!

فاطمه با بغض گفت:

— تو رو خدا ولش کن لی لی اون دیونه‌ست می‌زنه یه بلایی سرت می‌آره.

از این همه مظلومیت و بی‌پناهی‌اش دلم به درد آمد، احساس کردم هر لحظه ممکن است حالم به هم بخورد، روی دوپا نشستم. نمی‌خواستم

ضعفم را ببیند.

زیر لب غریدم:

— می کشمش... به خدا می کشمش.

بعد بی اختیارتر از قبل فریاد زدم:

— مگه دستم بهت نرسه... مرتیکه ی بی ناموس.

کنارم نشست و اشک هایی را که نمی دانم چه وقت از چشم هایم سرازیر شده بود پاک کرد:

— بیا بریم تو فضولا دارن سرک می کشن.

دستم را گرفت و بلندم کرد، مثل گلوله ای از آتش همراهش داخل شدم.

به هم ریختگی فضای بیست متری اتاق، دعوای سخت دیشب را روایت می کرد.

دستانم را به کمرم زدم و خشمگین داد زدم:

— این جور می خواستی زندگیتو درست کنی؟ ها؟! جواب منو بده؟

گوشه ای چمباتمه زد و این بار اشک های خودش را با پر روسری پاک کرد، طاقت از کف دادم و برافروخته جیغ کشیدم:

— بسه هرچی گریه کردی، پاشو خودتو جمع کن، همین امروز می ری خونه عمو.

گریه اش شدیدتر شد، عصبی گفتم:

— می فهمی چی می گم یا دارم یاسین تو گوش خر می خونم؟!

همان طور گریان جواب داد:

— من درستش می کنم لی لی... می دونم که درست می شه.

لگدی پر حرص به جانانی وسط اتاق زدم:

— چی درست می شه؟! هان بگو ببینم چی درست می شه؟ دختره ی

دیوونه مثل کبک سرتو کردی تو برف هیچی حالیت نیست.

از جا بلند شد، یک قدم به سمتم برداشت و با عصبانیت گفت:

— چی می گی لی لی... دلت خوشه؟! مثل این که تو خبر از وضع من نداری؟ پیش کی برم؟ هان؟ مثل این که یادت رفته کجاییم؟! اگه یادت رفته من برات بگم؟

بغضی را که به گلویم چنگ انداخته بود با حرص قورت دادم و نشستم روی زمین:

— نه یادم نرفته... نترس هرشب کابوس شو می بینم، اگه تو ماهی یک بار یادش می افتی من هرشب دوره ش می کنم، ولی این دلیل نمی شه زیر دست این مفنگی بی ناموس سقط شی. فاطمه تو منو داری... منو! خودم برات همه کار می کنم.

با افسوس گفت:

— لی لی... می دونی که نمی شه.

— اصلا چرا نمی ری خونه عمو احمد؟ ناسلامتی باباته!

عصبی جواب داد:

— ما چند بار در این مورد بحث کردیم؟!

— خب تو فک کن من منگولم یه بار دیگه دلایل مسخره تو بگو می خوام بشنوم.

کلافه نفسش را فوت کرد:

— تو می دونی که بابای بیچاره من زیر خرج خودش و خانواده ش مونده، من برم سربارشون بشم که چی؟! اصلا اونا اگه دلشون برام می سوخت منو به یونس نمی دادن... مگه نمی دونستن معتاده، مگه نمی دونستن وضعش خوب نیست! اما چشماشونو بستن و گفتن یه زن خوب می تونه همه چی رو درست کنه!

آهی کشیدم و با افسوس گفتم:

— باز تو همون بابا رو داری فاطمه... یک نفر رو تو این دنیا داری که لب تر کنی پشتت باشه، می دونی که اگه ازش کمک بخوای نه نمی آره... فقط نمی خواد تو زندگیت دخالت کنه.

یک لحظه هوشیار شد، با افسوس نگاهم کرد و کنارم نشست... دستم را گرفت و آهسته فشرد:

— بازم خواب دیدی؟

چشم‌هایم را آهسته باز و بسته کردم.

— تا کجا پیش رفت؟

خشک گفتم:

— خوبم.

آهی کشید و سرش را به شانهم تکیه داد:

— این چه اقبالی بود که ما داشتیم لی لی؟!

پوزخند زدم:

— از اون بالایی پپرس.

شاید حالم دگرگون شده بود و یاد گذشته‌ها به دلم چنگ می انداخت، اما هنوز موضوع بحث را فراموش نکرده بودم، با همان خشکی اما همراه با لحنی طلبکار ادامه دادم:

— می خوای چکار کنی؟

— چی رو؟

چپ چپ نگاهش کردم و عصبی گفتم:

— چارشنبه سوری پارسال رو! جدا شدن از این میت مستراب رو!

سرش را بلند کرد و با بغض گفت:

— لی لی... من نمی‌تونم.

— چرا؟!

— گرفتار شدم... گرفتار یونس... وقتی منو می‌زنه ازش بدم می‌آد اما چند ساعت بعد مثل الان دلم براش پر می‌کشه، طاقت دوری شو ندارم، دق می‌کنم... می‌فهمی دق می‌کنم!

از جا بلند شدم و از لای دندان‌های چفت شده از عصبانیت گفتم:

— پس وقتی به این خراب شده نزول اجلال فرمودن بگو طرف سالم صورتتم بزنه له کنه تا بالانس بشی... دیگه‌م تا وقتی تو هپروتی اسم منو نیار... دختره‌ی چلمن!

اشکش چکید روی صورتش:

— آره برو تو هم مٹ بقیه تنهام بذار.

داد زدم:

— احمق من کنارتم... نمی‌بینی؟!

— این چه حمایتیه که می‌خوای زندگی منو نابود کنی؟!

— تو به این نکبت دونی می‌گی زندگی؟!

چهره اش سخت شد و با صدایی خش دار گفت:

— برو بیرون لی لی... می‌خوام خونه‌مو مرتب کنم... یونس یکی دو ساعت دیگه برمی‌گرده شام می‌خواد.

مغزم سوت کشید، لبم را گزیدم و به سرعت از اتاق بیرون پریدم تا بیش‌تر از این لیچار بارش نکنم.

هنوز هم معتقدم او یک احمق است، یک احمق تمام عیار!

زیر پنجره‌ی اتاق دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه می‌کردم، فکرم همه جا بود و هیچ جا.

ساعتی پیش با اردشیر خان بحثم شده بود و حسابی به هم ریخته بودم.

«مردک هنوز سر ماه نشده داره خط و نشون می‌کشه! هر چند می‌دونم از کجا آب می‌خوره، اون ننه حسن مفتش رفته همه‌ی حرفایی که زدمو گذاشته کف دستش.»

اردشیرخان هم آمد و خط و نشان کشید! هرچند من هم کم نیاوردم! اما حرف آخر را او زد:

— یا پول یا دربه دری!

پول داشتم اما نه به اندازه‌ای که دهان او بسته شود، باید این چند روز باقی مانده را با تمام قدرت کار می‌کردم، تمام این کم آوردن‌ها هم به خاطر آن دو ماهی بود که فاطمه آب توبه روی سرم ریخت و به خیالش خواست آدمم کند، بی‌خبر از گرگ‌هایی که نگذاشتند حتی آب توبه‌ام خشک شود. بعد از بحثم با اردشیر خان ننه حسن هم غییش زد، انگار خودش حساب کار دستش آمد و می‌دانست روبرو شدن با من همانا و کنده شدن قبرش همان! رفت داخل دخمه‌اش و بیرون نیامد.

صدای خنده‌ی یونس از اتاق بغلی آمد و اخلاقم را سگی‌تر کرد.

«مرتیکه‌ی مفنگی! اصلا حال و هوای فاطمه تو کتم نمی‌ره! آخه عاشق چیه این مردک شده؟! قیافه‌ش که ماشالله از دو فرسخی داد می‌زنه امام عم‌له... مال و منالش که شکر خدا همیشه کاسه به دسته... اخلاقمش که سگ شرف داره به این... اصلا منو سننه؟ خدا دروخته رو با هم جور کرده من چرا حرص بخورم!»

یاد حرف‌های فاطمه که افتادم فکرم منقبض شد و زیر لب غریدم:

— یکی نیست بگه آخه بدبخت تو چی کاره حسنی! به بی‌چارگی خودت برس!

اما خودم هم خوب می‌دانستم برای هر کس این لغزها را بخوانم برای فاطمه نمی‌توانم... من و فاطمه فقط همدیگر را داشتیم و من نمی‌توانستم این‌طور به حال خود رهايش کنم و از آن جایی که من بزرگ‌ترم همیشه نقش حامی و بزرگ‌تر را برایش بازی می‌کردم، حالا هم می‌خواستم به هر قیمتی که شده از این بدبختی نجاتش بدهم و اولین قدم برای رسیدن به این خواسته هم پیدا کردن سرمایه و پول درست و حسابی بود. شکمم به قار و قور افتاد.

«حالا اول باید به این شکم صاحب مرده برسم... بعد به مخیله‌م فشار بيارم.»

روی گاز مشترکِ خانه نیمرو درست کردم و سرپایی خوردم. دوباره به اتاقم برگشتم، متکا را انداختم وسط فرش و خواستم استراحتی بکنم که تقه‌ای به در خورد، از سایه‌ای که روی در افتاده بود حدس زدم فاطمه باشد، در را باز کردم و اول از همه چشمم به هاله‌ی تیره رنگ زیر چشمش منور شد، اوقاتم بیش از پیش تلخ شد، اخم آلود و حق به جانب تکیه زدم به در:

— بفرما؟!

سر به زیر گفتم:

— یونس رفت بیرون، برات شام بيارم؟

رو ترش کرده جواب دادم:

— نمی‌خورم.

ملتمس زل زد به چشم‌هایم:

— لی لی قهر نکن دیگه، دق می‌کنما!

با همان عصبانیت گفتم:

— شام خوردم، سیرم... توام غذاتو نگهدار، بذار جلو یونس خان رستم
دستان به وقت گشنه نمونه.

با بغض زمزمه کرد:

— باشه، ببخش مزاحمت شدم.

«لغت به این دل بی صاحب!»

نفس پر صدایی بیرون دادم:

— صبر کن ببینم! چه زودم قهر می‌کنه، چی درست کردی حالا؟

ذوق زده برگشت:

— خورشت بادمجون.

ابرو بالا انداختم:

— سیرم ها ولی از بادمجونای توام نمی‌تونم بگذرم، بیار بخوریم.

چند دقیقه بعد در حالی که با خنده به سروکله‌ی هم می‌زدیم غذای
خوشمزه‌ی فاطمه را خوردیم، بعد از شام هم همان جا کنار سفره
درازکش سر روی یک متکا گذاشتیم. دیگر حرفی از یونس نزد،
نمی‌خواستم اوقاتش را تلخ کنم، البته فعلا تا به وقتش.

چشم‌هایم تازه گرم خواب شده بود که فاطمه با دلهره گفت:

— لی لی حالا چکار می‌کنی؟

لای یک چشمم را به سختی باز کردم و به صورت مضطربش نگاه
کردم:

— چی رو چکار می‌کنم؟

— تهدیدای اردشیرخانوشنیدم! سر ماه نزدیکه.

خمیازه کشان گفتم:

— می‌دونم نمی‌خواد یادم بیاری.

— خب؟!!

— خدا کریمه... یه طوری می‌شه دیگه.

بغض کرد:

— نکنه اردشیرخان بیرونه کنه، اگه تو بری من دق می‌کنم!

غلت زدم و با خنده گفتم:

— توام راه به راه دق کن!

مشتی به شانهام زد و حرصی گفت:

— دارم جدی حرف می‌زنم.

با آهی خفه درگلو زمزمه کردم:

— نترس! هر چی پیش بیاد بد نمی‌شه، فکرای خوبی دارم که به وقتش

می‌فهمی.

با تردیدی که صدایش را خش انداخته بود گفتم:

— چه فکرای؟!!

جدی شدم:

— گفتم که! به وقتش.

سرجایش سیخ نشست و گفت:

— لی لی... تو که نمی‌خوای... یعنی، نمی‌خوای تو چاه بیفتی، نکنه

فکرای...

پشتم را کردم و تند گفتم:

— نمی‌دونم فاطمه اینقدر سوال پیچم نکن.

— اما...

ساکت شد و دراز کشید، چند دقیقه بعد دوباره شروع به صحبت کرد:

— لی لی امروز بدجوری دلم هوای مامانمو کرده بود.

اشک به چشمم دوید، زیر لب گفتم:

— منم دلم هواشونو کرده... خیلی زیاد.

بغض صدایش را مرتعش کرده بود:

— همش با خودم می‌گم کاش ما هم باهاشون رفته بودیم و تو این

فلاکت دست و پا نمی‌زدیم!

رو به او برگشتم و زمزمه کردم:

— اگه تو نبودی منم تا حالا صد بار کم می‌آوردم، یه وقتایی حس

می‌کنم خدا تو رو برای من نگه داشت که تو روزای سخت کنارم باشی و دستمو بگیري.

پوزخند غمگینی زد:

— چقدرم تونستم دستتو بگیرم!

آه کشیدم:

— حساب کارمو جدا کن از این حرفا، اون یه چیزیه این یه چیز، شاید

اگه تو نبودی من به راه های خیلی بدترم کشونده می‌شدم... کسی چه می‌دونه!

— امروز رفته بودم بیرون، با الهه روبرو در اومدم... خدا ازش نگذره که

با اون تهمت ناروا از کار بی‌کارت کرد.

پوزخندی تلخ روی لبم جا خوش کرد:

— بی‌خیال... شاید قسمت بود اونجا نمونم، الهه وسیله بود بیرونم

کنن، حالا به هر روشی!

— من که دیگه کلاهمم بیفته آرایشگاه زیور خانم نمی‌رم بردارمش،

جواب خدا رو چی می‌خواد بده؟

— این پیشونی منه که دود زده‌ست، بقیه وسیله‌ن.

آه کشید و نگاه پر ترحمش را نصیبم کرد:

— می‌خوای به یونس بگم برات دنبال کار بگرده؟

جلوی خودم را گرفتم تا پوزخند نزنم:

— اون اگه بیل زن بود باغچه خودشو بیل می‌زد!

دلخور شد:

— گفتم شاید بتونه...

— منم گفتم کلاه خودشو بچسبه باد نبره!

بی‌صدا غلت زد و پشتش را به من کرد، گاهی اوقات ناچار می‌شدم

حقیقت را به صورتش بگویم، شدیداً نیاز داشت بیدارش کنم حتی به

قیمت شکستن دلش... چشم‌هایم را بستم و به جسم فرسوده‌ام اجازه‌ی استراحت دادم.

صبح با صدای قیل و قال بیرون بیدار شدم، دوباره ننه حسن به یکی

پریده بود!

«نمی‌دونم این باتری قلمی چه مرگشه! اگه یه روز به مردم نپره روزش

شب نمی‌شه!»

حوصله‌اش را نداشتم، دوباره چشم‌هایم را بستم و خوابیدم.

این بار با سروصدای بچه‌ها که در حیاط بازی می‌کردند بیدار شدم.

«اگه این خونه یه دقیقه ساکت باشه همسایه‌ها از تعجب می‌میرن!

دریغ از یه جو آرامش!»

دیگر خواب فایده نداشت! بعد از چند لحظه که خواب کامل از سرم

پرید از جا بلند شدم، لباسم را عوض کردم، تکه‌ای بیسکویت خوردم و

دست و رو نشسته از اتاق بیرون زدم.

فاطمه جلوی اتاقش را جارو می‌زد، با دیدنم راست ایستاد و لبخند به

لب دستانش را به کمر زد:

— سلام لی لی خانووم!

همراه با خمیازه جواش را دادم.

مرموز پرسید:

— می‌ری سرکار؟!

سرم را تکان دادم و به سمت حیاط رفتم، زمزمه‌اش را شنیدم که غمگین گفت:

— موفق باشی.

لبخند تلخی زدم و جواب ندادم، انگار او هم به باور بی‌چارگی‌ام رسیده بود که آرزوی موفقیت می‌کرد.

هنوز چند قدم از خانه دور نشده بودم که اسی حلبی نامم را صدا زد، حوصله‌اش را نداشتم، خودم را به نشنیدن زدم و به راهم ادامه دادم، صدای قدم‌های تندش را از پشت سر شنیدم، دوباره صدایم کرد. انگار فایده‌ای نداشت! به اجبار برگشتم و بی‌میل سلام کردم، نفشش را تازه کرد و گفت:

— حواست کجاست دختر؟!

بی‌تفاوت سری تکان دادم و گفتم:

— نشنیدم.

به دیوار تکیه داد و پرسید:

— می‌ری سرکار؟

— گیرم آره... تو رو سَننه؟

— چه بداخلاق!

پوفی از سر حرص کردم و گفتم:

— حوصله خودمم ندارم، بی‌خیال!

نیشخندی گوشه‌ی لبش نشست:

— آره کاملاً مشخصه!

— چی کار داری اسی؟ می‌خوام برم.

— می‌خوای به کجا برسی؟

— چی؟!

— اه... مشنگ شدیا! از این کار به کجا می‌رسی؟

اخم تندی کردم:

— نذار دهنمو باز کنما.

مقابل این آدم‌ها باید در جلد آدم‌های جنگجو فرو می‌رفتم والا دو روزه کله پا می‌شدم، اولین درسی که از این جماعت گرفتم همین بود.

بی‌خیال و خونسرد خندید و تکیه‌اش را از دیوار برداشت:

— بگم ببخشید خوبه؟

خیلی خونسرد طوری که از ابهتم کم نکرده باشم، گفتم:

— پسر خاله نشی آره خوبه.

— چشم! خب نگفتی؟

دستانم را در جیبم فرو بردم و زمزمه کردم:

— نمی‌دونم... فعلاً که دارم خودمو می‌کِشم یه جوری.

— خودتو خسته نکن.

طلبکار نگاهش کردم و پرسیدم:

— چرا؟

سیگاری آتش زد و بی‌تفاوت گفت:

— از این راه به هیچ جا نمی‌رسی، فقط پیشونی سیاهیش واست

می‌مونه و بس.

براق شدم توی صورتش:

— من وقت واسه یاوه گویی هات ندارم، اگه کاری نداری...

پرید وسط حرفم و گفت:

— درمونت پیش منه.

با چشم‌هایی وق زده پرسیدم:

— منظور؟!

— برات کار دارم، یه کار درست و درمون.

— چه کاری؟!

پک محکمی به سیگارش زد و در همان حال گفت:

— ساده‌ست... ساده و نون و آبدار.

مشکوک می‌زد!

— خلافه؟!

— بستگی به خودت داره.

— واضح حرف بزن اسی!

— واضح گفتم، برات کار دارم... یه کار خوب و بی دردسر اما پر سود.

یک لحظه لامپ مغزم روشن شد، با بدبینی انگشتم را به نشانه‌ی

تهدید بالا بردم:

— اسی... بهت گفته باشم، درسته یه وقتایی دله دزدی می‌کنم، ولی آدم

هرکاریم نیستم، حالا تو اسم شو هرچی دوست داری بذار، عفت... حیا...

تعصب... من از اونا نش نیستم، گفته باشم.

همراه با پوزخندی دود سیگارش را از بینی بیرون فرستاد:

— حالا چرا دور برمی‌داری... نترس از اون کارا نیست.

— خب مثل آدم بگو چه کاریه خلاصم کن دیگه.

— باید تو یه زمان خاص یه جای خاص باشی...

— و چیکار کنم؟!

— پیغام رو برسونی.

چشم‌هایم چهارتا شد:

— همین؟!

زمزمه کرد:

— همین.

— چی به من می‌رسه؟!

— پنج میلیون.

«پشت موهام فر خورد! پنج میلیون بابت یه پیغام! قضیه بدجوری بودار

بود!»

با کنجکاوی پرسیدم:

— اون وقت خودشون کس و کار ندارن که از یه غریبه بخوان بیاد و فقط

یه پیغام بده و در عوض بهش پنج میلیون بدن؟!

خونسرد جواب داد:

— تو به اینکارا کار نداشته باش... در ضمن اگه از کارت راضی باشن

می‌تونم دستتو یه جای بهتر بند کنم.

— تو چکاره حسن اون جایی اون وقت؟!

— اونا به من اعتماد دارن و هرکی رو که من بگم قبول می‌کنن، منم

دوست دارم تو رو ببرم.

لب و لوچه‌ای کج کردم و پرسیدم:

— چرا؟!

بی‌حوصله چشمی چرخاند:

— حالا! هستی یا نه؟

اخم آلود گفتم:

— نمی‌دونم... باید فکر کنم.

سیگارش را زمین انداخت و با کف کفش خاموشش کرد:

— باشه... بهم زنگ بزن.

— گوشی ندارم... سوخته.

— اوکی... من تا آخر هفته نیستم، وقتی اومدم خودم خبرشو ازت می‌گیرم.

زیرلب باشه‌ای گفتم و با سر خداحافظی کردم، هنوز چند قدم نرفته بودم که دوباره صدایم کرد، بدون این که برگردم جواب دادم:

— دیگه چیه؟!

— ساگه می‌خوای یه ساله بارتو ببندی و از این در به دری خلاص شی معطل نکن.

بعد رفتن اسی شروع کردم به فکر کردن، ظاهر قضیه عالی بود ولی وقتی دو دوتا چهارتا می‌کردم جواب نمی‌داد.

آخه کدوم آدم عاقلی برای یه پیغام پنج میلیون پول می‌ده، پس یه مشکلی هست! اگه نه خودشون چلاق نبودن که! یه تُک پا می‌رفتن پیغامشونو می‌دادن و برمی‌گشتن؛ اصلا چرا اسی خودش این کارو نمی‌کنه؟! لابد انقد داره که چشمش دنبال این پنج تومن نباشه یا نه حتما می‌دونه خطر داره، کلا یه چند وقتی اسی خیلی عوض شده، دیگه به ترپیش حلبی نمی‌آد، بیش‌تر به نقره و طلا می‌خوره! اون اسی که من می‌شناختم برا جای خواب، آفتابه‌ی ننه‌شو گرو می‌داشت حالا برا خودش کسی شده و برویایی داره، از بقیه شنیدم داره بارشو می‌بنده، این چلمن بلد نبود دوچرخه برونه الان یه ماه نیست ۲۰۶ سوار می‌شه، پس براش نون داشته حتما.

«ولی به قول حاج آقا یزدی هیچ کس نمی‌تونه راه یک ساله رو یک شبه بره! مگه از راه نادرست، که خب اونم... جیزه! درسته می‌خوام هر

چه زودتر خودمو بکشم بالا ولی نه از هر راهی!»

ولی با پنج میلیون چه کارها که نمی‌توانستم بکنم... اولیش هم کمک به فاطمه بود.

«اما... اگه دردسرساز شد چی؟ اگه به خاطر هیچ و پوچ گیر افتادم چی؟ بدبخت و بیچاره که می‌شم هیچی، سوءسابقه هم به کارنامه‌ی درخشانم اضافه می‌شه، نه... به شرش نمی‌ارزه. همین نون بخور و نمیر خودم بهتره!»

بلندپروازی را دوست دارم اما نه وقتی از بال پروازم مطمئن نباشم و ندانم در کدام آسمان می‌خواهم بی‌رم.

با دلهره‌ای عجیب دست روی زنگ گذاشتم، دستان یخ کرده‌ام را در جیب فرو بردم و لب‌گزان منتظر ماندم، چند لحظه بعد صدای زنی میان‌سال در خلوت کوچه پیچید:

— کیه؟

لبم می‌لرزید:

— منم... لی لی.

کمی طول کشید اما بالاخره در با تقی کوتاه باز شد. بی‌میل و مضطرب با قدم‌های کند و کوتاه وارد شدم، اگر اصرار و التماس‌های فاطمه نبود شاید هیچ‌وقت به این خانه بر نمی‌گشتم.

وارد حیاط آشنا و قدیمی شدم. چشمانم دلتنگ به گوشه و کنار حیاط سرک کشید، در ورودی باز شد و برخلاف میلم مغزم فرمان حرکت داد. کیف سرشانه‌ام را در دست فشردم و نفسی عمیق کشیدم.

زنی نا آشنا بیرون آمد و بی کلام سرتا پایم را بر انداز کرد، لبخندی یخ و مصلحتی روی لب نشاندم:

— سلام.

سری تکان داد و بدعنی به داخل اشاره کرد. آب دهانم را قورت دادم و حرکت کردم، ناخود آگاه زیر لب بسم الله گفتم.

«بازداشتگاه می رفتم انقد نمی ترسیدم که اینجا اومدم! خدایا به دادم برس!»

اگر آن پیغام ناگهانی و عجیب غافلگیرم نمی کرد الان اینجا نبودم!

حرف پسرک پیغام رسان در ذهنم تکرار شد:

— بشارت خانم می خوان ببینت... همین امروز عصر.

وارد فضای غبار گرفته پذیرایی شدم، مثل همیشه همه جا پر بود از عتیقه جات و مجسمه های ریز و درشت، ویتترین های کوتاه و گلدان های قیمتی! پرده ی مخمل زرشکی رنگ، کناری جمع شده و به دستک های طلایی آویز بود و نور بی جان بعد از ظهر زمستانی را به داخل دعوت می کرد.

چشمم به عمه بشارت افتاد، صدر سالن، نشسته روی مبلمان فاخرش عصای چوب گردویش را در دست می فشرد و با تفاخر همیشگی اش به من خیره بود. نزدیک تر رفتم و زیر لب سلام کردم.

چشم هایش را ریز کرد و جوابم را داد، خیلی زود نگاه از من گرفت و گفت:

— بشین.

نشستم و لب به دندان گزیدم، هوا به شدت خفه بود و این بی قرارترم می کرد، اگر می توانستم فرار را بر قرار ترجیح می دادم.

چند لحظه بعد زنی که در را برایم باز کرده بود با سینی جای وارد شد

و در سکوتی سرد پذیرایی کرد، بعد از خروج او عمه سینه اش را خالی از هوا کرد و دوباره زل زد به من؛ من هم نگاهش کردم، این بار بی پرواتر و با اضطرابی فروکش کرده، هنوز باورم نمی شد اینجا نشستم... روبروی او!

— گفتم بیای چون می خوام باهات حرف بزنم.

متعجب و منتظر نگاهش کردم، لب هایش را به هم فشرد و زل زد به کنسول چوب گردوی روبرو، اخم هایش در هم رفت و طعنه زنان ادامه داد:

— از وضعیتت خبر دارم، همین طور از حماقت بی اندازه ت!

نگاهم خصمانه شد، دست هایم را مشت کردم و چیزی نگفتم، فعلا، دور دست عمه بشارت بود:

— اگه اون وقتی که باید به حرف من گوش می دادی و یه کم از غرور کاذب دست می کشیدی الان وضعت این نبود... من نمی دونم این اخلاق گند تو به کی رفته؟!

گلویم متورم شد اما وقت بغض کردن نبود، دندان به هم ساییدم و با حرص آب دهانم را قورت دادم، قبل از آن که جوابی بدهم با لحنی زهرآگین اضافه کرد:

— بعد از مادر و پدر خدایا! مرزت من قیم توام، می تونستم وقتی رفتی سراغ اون آدمای بی ارزش و همه جور خلاف از شون یاد گرفتی یکی بزنم تو دهنش و کاری که باید بکنم اما نکردم متاسفانه.

پوزخند زدم و عصبی تکیه دادم به مبل... انگار فراموش کرده بودم، باید به خودم یادآوری می کردم که کسی که مقابلم نشسته و این طور داد سخن می دهد کیست.

— اما الانم دیر نشده... هنوز راه برگشتت بازه، به شرطی که بخوای آدم بشی.

کلمات را با لحنی نه چندان دوستانه، جویده و تف کردم:

— اون وقت از دید شما به کی برچسب آدمیت می زنن؟ کسی که یه دختر هجده ساله رو پرت می کنه تو خیابون به خاطر گناه نکرده؟ یا کسی که واسه سیر کردن این شیکم لامصب و تن به هرکاری ندادن، داره جون می کنه؟

پوزخند تندی زد:

— جون می کنی یا جیب مردمو می زنی؟ فک کردی خبر از کارات ندارم دختره ی احمق؟

نفس هایم آتشین شد و سرم در کاسه جوشید، آن قدر لبم را محکم گزیدم که مزه ی خون در دهانم پخش شد.

عمه اما تند و بی وقفه ادامه داد:

— اون روزی که بهت گفتم بیا سر و سامونت بدم، رم کردی چهارنعل رفتی باید فکر این روزا رو هم می کردی.

زل زدم به چشم هایش، تند و برنده تر از خودش گفتم:

— تا اون جایی که مغز من یاری می کنه از خونه تون بیرونم کردین... خودم نرفتم، اونم چهارنعل!

خونسرد چایش را نوشید و در جواب حرفم بی رحمانه گفت:

— اگه سرویس قاشق چنگال نقره مو نمی دزدیدی و با وقاحت تمام انکار نمی کردی، منم بیرون نمی کردم.

از این که بعد از این همه سال هنوز هم سر حرف و تهمتیش بود دهانم باز ماند، مریض بود درست، اما انسان هم نبود؟

بی فایده بود، آمدم به خانه ی عمه اشتباه محض بود، کاش به حرف فاطمه گوش نداده بودم و این طور شاهد حراج شدن غرورم نمی شدم.

سریع و بدون فکر از جا بلند شدم که فریادش شیشه ها را لرزاند:

— بشین سرجات!

چشم تو چشم زل زدم به صورتش و با سماجت و جسارت بی اندازه ای گفتم:

— نیومدم گُلفت بشنوم... فقط اومدم ببینمتون که اونم عاید شد بحمدالله، خواستم ببینم از این که دختر برادرتونو آواره کردین خوشحالین؟ لوازمتون، جواهراتتون، عتیقه جاتتون در امانه؟ دیگه گم نمی شه؟ دیگه کسی ام نیست و بال تون باشه و نحسیش بگیرتون و بخواین به هر نحوی شده پَر شو باز کنین و بدین به هر از راه نرسیده ای... الانم به اندازه ی کافی بارم کردین، مابقیشو ذخیره کنین واسه سری بعد، دیگه ظرفیتم تکمیل، رَت زیاده!

— وقتی پنج سال پیش رفتاری مثل امروز کردی و رفتی بهت گفتم پشیمون می شی گفتم نه، الان که به گدایی افتادی عبرت نگرفتی که دیگه این طور رم نکنی؟

با حیرت گفتم:

— من به گدایی افتادم؟ کدوم آشغالی همچین زری زده؟! با تحقیر زل زد به چشم هایم:

— اگه به گدایی نیفتاده بودی که با یه پیغام دست و پا شکسته ی من با کله نمی اومدی! می دونم هنوز چشت دنبال بهداده... خیالت تخت الان بچه دومشم تو راهه... اگه برا مال و منال منم اومدی که تا من سرمو زمین ندارم نمی دم ببری خرج مواد کنی.

دهانم به اندازه ی غاری باز ماند، یک لحظه به خودم آمدم، هنوز فراموش نکرده بودم که او آدمی ملول و بیمار است، آن هم از نوع فردِ اعلاء و روانی.

پارانویید کم چیزی نبود... اگرچه که داروهای ریز و درشت به حلقش

می ریخت و تحت نظارت های مداوم بود اما باز هم درمان صد در صدی نداشت.

یاد گذشته های نه چندان دور که به دلم چنگ انداخت خشمم فروکش کرد و به جاش پوزخندی تلخ روی لبم نشست.

تکیه داده به مبل یک تای ابرویش را بالا داد:

— اما خب... بچه ی برادرمی، چاره ای ندارم جز تحملت.

— من که خیلی وقته نیستم! چرا تحمل؟

با عصبانیت توپید:

— نپر تو حرفم، بشین هنوز حرفم تموم نشده بود.

ناچار نشستم تا حرفش را تمام کند و هر چه زودتر این ملاقات کذایی به اتمام برسد.

— گفتم بیای چون می خوام از این منجلا بی که بهش می گی زندگی درت بیارم.

چشم هایم را ریز کردم و منتظر ادامه ی حرفش ماندم:

— سرایدار خونه ی بهروز یکی دوبار برام از اون خونه نذری آورده، آدم خوب و قابل اعتمادیه، اما روزگار بد باهاش تا کرده، زنشو تازه از دست داده، دنبال همدم می گرده... از اون طرف خبر از وضع تو دارم، به بهروز گفتم اونم نظرش مثبت بود با این وصلت هم از این وضع خلاص می شی، هم یه سرپناه، یه لقمه نون و سایه ی سر داری... دیگه چی می خوای از این بهتر؟

با درد چشم هایم را بستم، گوش هایم دیگر نمی شنید... کاش می مُردم اما این طور خوار و خفیف نمی شدم!

وقتی به خود آمدم که وسط خیابان بودم و بغضِ گلویم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد.

آن قدر توپم پر بود و برزخی که هر کس سر راهم سبز می شد و قیافه ام را می دید با ترس خود را کنار می کشید!

این همه حقارت فیل را هم از پا در می آورد، منِ لاجون بیچاره که جای خود!

سر به آسمان گرفتم و غم زده گفتم:

— چرا من؟! ها؟ چرا این همه بدبختی فقط واسه من؟ چرا منو

نمی بینی؟ با توام می شنوی؟ اصلا به حرفم گوش می دی؟

جمله آخر را با بغض گفتم و اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید، دلسرد زمزمه کردم:

— خسته شدم از این همه تنهایی... بی کسی... بی پناهی...

چند لحظه بعد به خودم آمدم، اشک هایم را با حرص پس زدم و غریدم:

— همون کاری رو می کنم که از اول باید می کردم، می رم به اسی حلبی

پیغام می دم هستم، هرکاری بگه با هر شرایطی، فقط هستم!

دوباره اشکم بی اراده سر خورد و لای به لای شالم گم شد، زمزمه کردم:

— اون قدر می رم بالا که دیگه له نشم، تا زیر پام له کنم!

همین که اولین قدم را برداشتم کمرم قولنج کرد و درد توی شکمم پخش شد، دل و کمرم پیچ می خورد و نفسم بند آمده بود. کمرم را گرفتم و میچاله شدم کنار دیوار، چند دقیقه در همان حالت ماندم تا درد چنگالش را از کمرم بیرون کشید.

«لعنت به من که دخترم، که قاعده می شم، که همیشه تاریخِ قاعدگی مو یادم می ره.»

کشان کشان خودم را به خانه رساندم.

فاطمه با مهربانی و در سکوت سرم را نوازش می‌کرد.

حوله‌ی گرم و آب جوش نبات او همیشه حالم را بهتر می‌کرد ولی هیچ چیزی مثل نوازش‌های مهربانش آرامم نمی‌کرد.

جسته‌گریخته قضیه را برایش توضیح دادم او هم بعد یک فصل گریه و تاسف و تف و لعنت به عمه بشارت، رفت در جلد یک مادر مهربان و دست به کار شد.

چشم‌هایم تازه داشت گرم می‌شد که فاطمه با تردید صدایم زد:

— لی لی!

با چشم بسته هومی گفتم. با مکث پرسید:

— اون حرفی که زدی جدی بود؟

بی تفاوت جواب دادم:

— اگه منظورت پیشنهاد اسبیه، آره.

دست از نوازش موهایم کشید، نگاهش کردم! لب گزیده و اخم آلود نگاهم می‌کرد.

آهی کشیدم:

— چاره‌ای ندارم.

عصبی گفتم:

— چاره که زیاده ولی تولج کردی!

با آخ و ناله نشستم سر جایم:

— اصلا آره آقا جون لچ کردم... خوبه؟

چانه‌اش لرزید و بغض کرد:

— لی لی به خدا خطرناکه... اگه سر از زندون دربیاری چی؟

سعی کردم داد نزنم، هوار نکشم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— فاطمه تو رو جون من، جون اون جسد، جون آقات... بی خیال امر به

معروف شو، خب!

امیدوارانه گفتم:

— بابا مگه قحطی کار او مده؟! خودم همین فردا برات می‌رم دنبال کار،

هر جایی که بشه رو می‌ندازم، سر می‌زنم، ها چی می‌گی؟

سرم را در دست گرفتم و با چشم‌های بسته، شمرده شمرده اما عصبی گفتم:

— حالا من هی می‌گم نره این می‌گه بدوش! فاطمه من چند بار، چند

صد بار رفتم دنبال کار؟! چقدر منت همه رو کشیدم؟ چقدر این در و اون

در زدم؟ هر جا رفتم یا گفتن ضامن معتبر بده، یا گفتن سواد عالیه داشته

باش، شرافت نداشته باش، کار با فلان و فلان رو بلد باش و هزار کوفت و

زهرمار دیگه... چقد تو روزنامه و در محل دنبال کار گشتم؟ آخریستم که

همین زیور خانم بود، دیدی چطوری سر ماه نشده شاگردش بهم انگ

دزدی زد، پرتم کردن بیرون؟ یادت رفته دنیا با من و تو سر جنگ داره؟ اگه

کلاهمو نچسبم دو روزه فاتحه‌م خونده‌ست... پس بی خیال این حرفا شو تا

حداقل یه جو آرامش داشته باشیم، خب؟!

با گفتن کلمه‌ی آخر سر بلند کردم و به چشم‌های غم زده‌اش زل زدم،

لب‌هایش سفید شده و رنگش پریده بود، طوری که انگار هیچ یک از

حرف‌های مرا حتی گوش نداده با صدایی لرزان گفتم:

— لی لی... به جون خودم اگه بری سراغ اسی حلبی دیگه باهات کاری

ندارم.

با تاسف سری تکان دادم، دوباره دراز کشیدم و سرم را روی پایش

گذاشتم:

— نداشته باش!

عصبی شد:

– لی لی من جدی گفتم!

– خب، باشه منم باور کردم.

با دندون قروچه‌ای پر غیظ دوباره ولی این بار با حرص سرم را نوازش کرد.

خودش هم می‌دانست وقتی بخوایم کاری را انجام بدهم هیچ‌کس نمی‌توانست منصرف کند. مهم‌تر از همه این‌که این دفعه خیلی فرق داشت، با یکی لج کرده بودم! بدجوری هم لج کرده بودم... با آن بالا سری!

همان‌طور که به سمت خانه اسی می‌رفتم، حرفایم را در ذهنم دو دو تا می‌کردم.

از مهلتی که او داده بود یکی دو روز می‌گذشت، هنوز هم ته‌های دلم می‌لرزید، خوب می‌دانستم عاقبتش شر می‌شود ولی چاره‌ای نداشتم، این سهل‌الوصول‌ترین راه بود.

داخل کوچه چشمم به ۲۰۶ مشکی‌اش افتاد که بغل دیوار پارک بود. قدم‌هایم سست شد، ایستادم کنار ماشین و با حسرت به آن خیره شدم، چرا یکی مثل من نمی‌توانست از راه صاف و ساده به این امکانات برسد؟! آهم بخار شد و روی شیشه نشست، شیشه‌هایش دودی بود ولی با کمی دقت می‌توانستی داخلش را ببینی، فضولی‌ام گل کرد و سرم را به شیشه چسباندم، رنگ صندلی‌ها کرم روشن بود.

«تریپشم سلطنتیه لامصب!»

آهی کشیدم و خواستم سرم را عقب بکشم که چشمم افتاد به کلتی

مشکی که روی صندلی شاگرد رها شده بود! یک لحظه خشکم زد و نفسم حبس شد، تا به حال هیچ‌چیز را از نزدیک ندیده بودم!

«یا خدا! اسلحه... مگه تگزاسه؟!»

آب دهانم را با صدا قورت دادم و ترسیده نظری به اطراف انداختم. «این یارو از اون‌ی که فکر می‌کردم خطرناک‌تره، اگه برم تو این کار و به هزار راه دیگه کشیده بشم چی؟ اگه از چاله بیفتم تو چاه چی؟ کسی که اینقدر راحت اسلحه شو می‌ندازه رو صندلی لابد تو صندوق عقبشم جنازه منازهای، چیزی داره! نه بابا من آدم این حرفا نیستم!»

دوباره با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم، دو پا داشتم دو پا قرض کردم و از مهلکه گریختم!

قلبم روی هزار می‌زد، چنان که انگار روی صندلی میت دیده بودم! به خیابان اصلی که رسیدم گوشه‌ای ایستادم و نفسی تازه کردم.

«نخواستم بابا... این اسی خیرش به کی رسیده که به من برسه! می‌رم سراغ همون کار خودم، نونش بخور و نمیره ولی شر و دردسر چندانی نداره... فوق فوقش مچمو بگیرن یه تعهده و تمام! ولی بند و بساط اسی عاقبتش با کرام الکاتبینه...»

از پل عابر رد شدم و خودم را به ورودی ایستگاه مترو رساندم، کمی بالاتر از ایستگاه وسط خیابان شلوغ شده بود، از سر و صداها مشخص بود دعوا شده... برای من اما فرصت خوبی محسوب می‌شد.

خود را به جمعیت رساندم. حدسم درست بود دعوا شده بود! سر چی مهم نبود... اما سر و صدایی شنیدنی راه انداخته بودند.

بی توجه به منشاء دعوا حواسم را جمع کردم و تند و چابک مشغول به کار شدم، یک جا پریدم و میانه‌ی دو مرد را گرفتم، یک جا وسط مذاکره هوار شدم و دخالت کردم، جایی سر منشا دعوا را آرام کردم، اما این‌ها تنها ظاهر کار بود.

چند دقیقه بعد بی صدا و آرام با جیبی پر، از جمع دور شدم. تا صدای مردم درنیامده بود باید دور و دورتر می شدم. برای کاسبی امروزم بس بود، ولی پول مفت زیر دندانم مزه کرده و طمع زیر پوستم دویده بود، با خودم گفتم:

«فقط یه بار دیگه!»

بعد از دعوا بهترین موقعیت مترو بود. از پله‌های ورودی پایین رفتم و بلیت گرفتم.

بی هدف سوار یکی از واگن‌های مختلط البته نود در صد مردانه شدم! بعد از چند لحظه شروع به موقعیت یابی کردم... این همه شلوغی برای من نعمت بود.

«ولی خب معمولاً مردم این جور جاها حواسشون جمع جیباشونه، باید برم تو کار کسایی که تو هیروتن!»

چشمم افتاد به پسری جوان و قدبلند با موهایی خرمایی روشن که با اخمی غلیظ زل زده بود به جمعیت، جهت نگاهش را نمی دیدم اما حواسش کاملاً پرت بود! به تیپش می خورد مایه دار باشد.

نرم و آهسته خود را به کنارش رساندم و بعد از چند لحظه کارم را شروع کردم، آرام دست چپم را به سمت جیبش بردم... یک لحظه نگاهش کردم، همچنان خشک شده به روبرو زل زده بود و تکان نمی خورد.

«نه بابا بیچاره رفته تو کما!»

دستم داخل جیبش سر خورد، باسر انگشتانم کیف پول را لمس کردم.

«تمومه!»

یک آن میچ دستم داغ شد، آن را در هوا گرفت و فشار داد، ناله‌ام بلند شد و کیف پول از دستم افتاد! برگشت و با چشم‌هایی برزخی و غضب‌آلود زل زد به قیافه‌ی وارفته و میت وارم:

— تو چه غلطی داری می‌کنی؟

آب دهانم را با صدا قورت دادم و با وحشت زل زدم به صورتش!

فشار بیش‌تری به دستم وارد کرد و داد زد:

— عوضی داشتی جیبمو می‌زدی؟

از درد به خودم پیچیدم، زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.

توجه بقیه را هم جلب کرده بودیم، پسر جوانی که کنارمان ایستاده بود رو به او گفت:

— داشت جیب‌تو می‌زد داداش؟

او هم با اخم جواب داد:

— آره.

پسرک فضول به من که رنگ به رو نداشتم نگاه کرد و گفت:

— آخه این چه کاریه دختر؟

«آخه تورو سَننه پیزوری؟!»

میچ دستم را باز هم فشار داد و عصبی زمزمه کرد:

— بیچاره‌ت می‌کنم.

بالاخره جرأت کردم دهان باز کنم و از لای دندان‌های کلید شده‌ام لب زدم:

— د د دستمو ول کن!

با نگاهی سرخ و ترسناک چون میرغضب‌ها گفتم:

— ول کنم که بری جیب یه بدبخت دیگه رو بزنی دزد بی شرف!